

## من "به آدین" هستم هرگز چیزی برای پنهان کردن نداشته ام خاطرات زندان شاه- به آدین

ناگوارتر از همه چیز برایم، تشنج های درد و چهره پرشکنج آن جوان انتقامجوست که پاسبان با خونسردی و گویی با لذت، گچ و باند پیچی اش را در جستجوی هروئین و تریاک باز می کند و جوان، بی آن که فریاد سر دهد، لب می گزد و دندان به هم می فشارد و چشمان سیاهش برمی جهد.

مراسم ملال آور و خواری دهنده سرانجام پایان می پذیرد. در آهنی سنگین که تا کف راهرو نزدیک به نیم متر فاصله دارد بروی ما باز می شود. از فراز دیواره پای در می گذریم و اینک حیاطی دایره وار، با حوض گرد کاشی فرش در وسط. و از همه سو، ساختمانی چهار طبقه که هر طبقه اش بالکونی رو به حیاط دارد و معجزی آهنی از بالا تا پائین جلو بالکن ها را گرفته است،- قفسی به بزرگی یک ساختمان...-

ما را به رختکن زندان راهنمایی می کنند، در طبقه دوم. کفش و لباسمان را می باید اینجا تحویل دهیم و همرنگ دیگر زندانیان شویم: نیم تنه و شلواری از متقال خاکستری رنگ و یک جفت کفش پلاستیکی سیاه. با اینهمه، در همان مدخل رختکن به ما گفته می شود که، اگر خواسته باشیم، می توانیم شلوار پیژامه کنتواری بخریم و بپوشیم. من به نه تومان، یکی می خرم و به درون می روم. سمت راست، اتاقی با دیوارهای قفسه بندی شده، تا خود سقف. و اتاقی دیگر قریبه آن، در سمت چپ. کیسه بزرگی به هر یک می دهند. کفش و لباسم را درون کیسه می گذارم که تحویل دهم. پس از آن شلوار پیژامه سورمه ای رنگ را که هشت ده سانتی متر برایم بلند است، گر چه اطمینان می دهند که پس از یک بار شستن به اندازه خواهد شد- زیب تن می کنم. مبارک باشد! انباردار رخت کن لطفی به من دارد. شاید به خاطر تارهای سفید سرو ریشم... پتوی سربازی تازه شسته ای به من می دهد، با یک کاسه مسی و یک جفت دم پایی لاستیکی که رویه اش هنوز از وسط شکافته نشده است. دیگر جز امضای دفتر انبار و تعهد باز پرداخت بهای لوازم گمشده و دریافت رسید اثاث خودم کاری ندارم. اوف! تمام شد. بیرون می آیم. زندانی رسمی- یک تن از دهها هزار در ایران.

من و راننده سبزواری همچنان با همیم. به گردش می رویم و شناسایی- در بالکون، که زندانیان پتو پهن کرده در آن نشسته اند، چنان که گاه جای گذر نیست. اطاقهایی که به بالکون باز می شوند همه پرند. به طبقه سوم می رویم. باز همان ازدحام، در اطاقها و در بالکون. هنوز تا پایان روز خیلی مانده است، اما شام زندانیان را داده اند. بسیاری شان مشغول خوردن اند. نوش جان!

نه چندان گرسنه، اما تشنه ام. می پرسم اینجا فروشگاه دارد؟- بله، دارد. طبقه دوم. می رویم. دریچه ای و پشت دریچه فروشنده ای. و از این سو، بیست سی خریدار.

- یخ دارید آقا؟

- نه. پایین، حیاط بند یک.

می رویم. به حیاط فلکه و از آنجا به بند یک. بدبختانه، یخ تمام شده است. سر خورده بر می گردیم به همان طبقه سوم. باز پرسه می زنیم. به اطاقی می رسیم که جز دو سه تن کسی در آن نیست، اما بیرون گله گله نشسته اند. چرا به درون نمی روند؟ جا که هست! نباید بی علت باشد. خسته ام. چطور است همین جا لنگر بیندازم؟ می نشینیم، پشت به میله های معجر، کنار

سه نفری که نشسته اند و غذا می خورند. تشنه ام، سخت. کاسه ای آب یخ دم دست هست. نگاه خواهندگی. و یکی دو دقیقه دیگر، زبان گدایی:

- ببخشید، اجازه می دهید یک جرعه از این آب...

رو در مانده اند. بسردی می گویند:

- بفرمایید.

به! چه کار به سردی و گرمی تعارفشان داریم؟ آب باشد و سرد باشد! می نوشیم.

- خیلی ممنون!

دیگر باید به فکر شام بود. رفیق راننده ام می رود و با دو تا نان سفید و چهار دانه تخم پخته و کمی هم نمک در یک تکه کاغذ بر می گردد. برادروار می خوریم. لقمه های گلو گیر. اما به لطف دوستان آب در کاسه هست...

چشم از اطای بدین بزرگی با تنها دو نفری که در آن هستند بر نمی توانم گرفت. یکی شان به دیوار سمت راست تکیه داده سرگرم خواندن است. درست دیده نمی شود. اما دیگری در وسط اطاق رو به ما نشسته است، ساق ها چلیپا شده و دستها در پیش آن به هم پیوسته. شلوار کوتاهی پوشیده است، از پارچه آبی خاکستری، با یک زیر پیراهن چرک مرد. ورزیده و عضلانی می نماید، با سر بزرگ تراشیده، چشمها درشت و بادامی، ابرو ها پهن و پیوسته، سرتاسری. بینی راست، دهان فراخ، آرواره زمخت، گردن ستبر. تا نشسته است، باز به آدمیزاد بیگانه نمی نماید. اما می بینم که در تلاش بر خاستن است. بالا تنه را کم کم - گویی به زحمت- پیش می آورد، دست و پایش از هم باز می شود و آهسته رو به بالا می رود، می رود. تا کجا پناه بر خدا! و بی شتاب می آید، با نوسان آهسته شانه و کمر و لگن. دم در اطاق می ایستد، دستها به کمر زده و پاها از هم گشاده. هیولایی است! جا می خورم. بی اغراق. شاید از آن رو که من نشسته ام و او ایستاده. تصویری که از او به من دست می دهد، همان جنایت پیشه بی باکی است که دزدان و آدم کشان هم از او پروا می کنند و به حریمش نزدیک نمی شوند... با اینهمه، ناچاریم. تا صبح که نمی توانیم ویلان بمانیم. می پرسم:

- ببخشید! اینجا ممکنه یک گوشه ای پتومان را پهن کنیم؟

- راستش، من تازه آمده ام. رئیس اطاق ایشان هستند، آنجا- با دست اشاره به مرد نشسته می کند.

گفتارش ساده و بی تکلف است، تا اندازه ای هم مهربان. همین به من جرات می بخشد:

- خود شما خواهش می کنم بپرسید.

مرد کتابش را کنار می گذارد و می آید، در آستانه در می ایستد. نگاهی کاونده و ناراضی به ما می افکند. میانه بالاست، چهره استخوانی و پیشانی کوتاه، چشمها آبی کمرنگ. صورتش تراشیده و سفید، کمی آبله خورده، سیبل چارلی وار در پناه بینی کوتاه و پخ. دهن که به گفتن باز می کند، سفیدی دندان های تنگ به هم چسبیده اش به چشم می زند. می گوید:

- عادی ها جاشان اینجا نیست. اطاق مال سیاسی هاست.

گل از گلم شکفت. چه کسی سیاسی تر از من؟ و چه بخت امروز با من سرپاری دارد! خودم را معرفی می کنم و می گویم که از قزل قلعه می آیم. مرد با ادبی خشک می گوید:

- بفرمایید، مانعی ندارد.

به درون می روم، و با من رفیق راننده ام. پتویم را پهن می کنم- سه لا- و کیسه نایلونی ام را، با حوله و صابون و دیگر خرت و پرتی که در آن است، کنار دیوار جا می دهم تا به وقت خواب به جای بالش زیر سر بگذارم.

شب فرا می رسد. در اطاق چراغ روشن است. روزنامه می آورند. پس از دوازده روز بی خبری، همین کارنامه دروغ و دلهره و طنز نا خواسته و حمق فرمانروا هم به چشمم ارزشی می گیرد.

بالای سر مرد آبی چشم، که خود را سمنانی معرفی می کند، می ایستم و حریصانه گردن می کشم. اما پس از نگاهی به عنوان های درشت و خواندن سطری چند از خبرها، باز آن طعم و بوی شناخته شده پوسیدگی در یادم زنده می شود. نه، مارا بس! می نشینم. در فاصله کوتاهی که رفیق راننده ام به دستشویی می رود، سمنانی از من می پرسد:

- این هم قزل قلعه بوده؟ سیاسیة؟

- نمی دانم. از خودش پرسید. ولی به نظرم آدم بدی نمی آید.

- حرف بد و خوبش نیست. اما می گم که...

و چیزی نمی گوید. می خواهد که من خودم کنایه فهم باشم. و بدبختانه نیستم. دلم بر غریبی و درماندگی مرد می سوزد و برآستی می خواهم که تنه اش نگذارم. با ساده دلی خاص خودم می پرسم:

- اینجا باشد مگر عیبی داره؟

- نه که عیبی داشته باشه... اما پاسبان آگه بفهمه، می آد بیرونش می کنه. برای خودش خوشایند نیست.

سپر نمی اندازم. نمی توانم. با لحن خواهش می گویم:

- از کجا که پاسبان بفهمه؟ حالا که همین جا هست، خوب باشد. تا فردا...

سر تکان می دهد و چیزی نمی گوید. در این میان رفیق سبزواری من، بی خبر از همه جا، آمده است و با خاطری آسوده روی پتوی خود دراز کشیده است. زندانیان سیاسی از هر افق که باشند با هم آشنایند. اگر بخواهند، آسان می توانند با هم بسازند. زود هم

خودمانی می شوند و سفره دلشان را پهن می کنند. بفرمایید! قدم بالای چشم! شما را به زندگی درونی

و بیرونی شان می برند: این خانه، این خانواده، این دوست، آن دشمن، اینجا ترس آنجا امید... همه برای آنکه، دانسته یا ندانسته، گوشه ای از بار رنجها و ناکامی های خود را بر دوشتان بگذارند. اما بسا که در این میان خودداری و پرده پوشی هست، و گاه دروغهای ضروری یا صراحت های ساختگی... چاره چیست؟

با سمنانی دیگر خودمانی شده ایم. برایش از خودم می گویم و از این که چگونه گذارم به اینجا افتاده است. در حقیقت، من هیچ چیز پنهان کردنی ندارم. با هر کسی می توانم از داستان فریدون تکابنی و اعتراض نویسندگان سخن بگویم. و گفتنش می تواند بسیار هم ثمر بخش باشد. بس که آقایان در این کار بی پروایی و از آن بیشتر خامی نشان داده اند... بگذریم. می بینم که حریف در شنیدن ناز می کند:

- واله! شما می گید، من گوش می کنم. خوب، پنبه که نمی تونم بگذارم تو گوشم! اما آدم کنجکاو نیستم. الان سه ماهه که اینجا. هر کی بیاد، هر کی بره، هیچ ازش نمی پرسم کی هست، چرا آمده، چه کار کرده؟ به من چه؟ اگر کاری از دستم برآد، هر کی می خواد باشه، برایش انجام می دم. چون که خودم هم گرفتارم. بلکه خدا بخواد گره کارم را بازکنه...

مرد نازنین! و بی آن که من بپرسم، خودش می گوید:

- تو سازمان هم کارم همین کمک به مردم بود، که آخرش همین بیچاره ام کرد. یک مدت انداختند قزل قلعه، حالا هم تبعیدم کرده اند اینجا...

گوش تیز می کنم:

- هه! سازمان امنیت؟

- وبه یک آن از مغزم می گذرد:

- حالا اینجا زندانی است یا مامور؟

ولی سمنانی معصومانه ادامه می دهد:

- می گم تیمسار خودش مرا میشناسه. آگه بتونم به اش دسترسی پیدا کنم، نامه ای به اش بنویسم...

می دانم، دستوری ده آزادم کنند. نمی گم تقصیر نداشتم. داشتم. برای این که خر شدم، گول خوردم.

سرهنگه، بی شرف، مرا انداخت تو هچل... من به خیالم که دارم خدمتی به یک بیچاره می کنم. اما نگو که یارو پول کلانی از طرف گرفته، من شده ام اینجا دلال مظلومه... خودش را خلع درجه کردند، انداختند تو زندان. چشمش هم کور!... ولی من...

صدایش آهسته است و به گوش نا خوشایند. کلمات از میان دندانهای تتگ به هم چسبیده اش به زحمت راه گذر می یابند. خرد و مرد و زخمی بیرون می آید. من به آره یا نه چیزی نمی گویم. هاه، سرا پا گوش! سمنانی یک دقیقه خاموش می ماند. نگاهش به این سو و آن سو می رود و در نگاهم می آویزد، سنگین و گریزان مانند جیوه. می گوید:

- می دانید من جزو اسکورت بودم. هر وقت تشریف می بردند خارج، دو سه روز پیشترش ما را می فرستادند، بریم در محل مراقب باشیم. تا حال من چند بار آلمان و آن ورها رفته ام...

مطلب بیش از آنچه انتظار می رود روشن است. این اطاق زندانیان سیاسی یک پایگاه مراقبت سازمان است و بس، و این مرد نازنین اینجا مامور مقیم. برای بازخرید خطایی که از او سرزده است، یا داوطلبانه، به امید پاداش؟ چه می دانم! اهمیتی هم ندارد. به هر حال و به هر عنوان، خودش است. اما برای چه دستش را رو می کند؟ برای آن که به سادگی اش ایمان بیارم و همه چیز را رو کنم؟ باز چه می دانم! راست است که ساده تر از من در دنیا نیست، و از من خوشباورتر... ولی، آخر، چه کنم با این دست تتگم؟ چیزی ندارم. شرمنده ام.

با اینهمه، اگر چنان که می گوید کارش همدردی و کمک است، می توان آزمایش هم کرد. می گویم که در قزل قلعه ملاقات نداشته ام، نمی دانم خانواده ام در چه حالند. خیلی نگرانم. بیشتر هم نگران از نگرانی آنها...

می بینم که چشمانش به سادگی من می خندد: هه! از این هم آسانتر، کار؟ شما دو سه کلمه کاغذ بنویسید. پاسبان آشنا هست. می دهم بیره در خانه تان. ذوق زده می پرسم:

- پاسبان همچو کاری می کند، راستی؟

- رو رفاقت، البته که می کنه. شما فقط یک پول تاکسی به اش می دهید. چون می بینم راه تان دوره.

دودل می مانم، و او به نوعی دیگر تعبیر می کند:

- شما هم اگر ندارید، من خودم می دهم. پنج تومن ده تومن که چیزی نیست.

- نه بابا. دم دست یک مختصر پول دارم. از صندوق هم می توانم بگیرم...

کار، امشب، به همین جا پایان می پذیرد. سمنانی بیرون می رود. آمد و رفت و گفتگوی در گوشه و اشاره اش به پاسبان ها که از بالکون می گذرند و گاه سری به درون می کشند بسیار است. مرجعیتی دارد...

به دستشویی می روم و بر می گردم. دلم به هم خورده است. شیرها، جز یکی، همه شکسته و کور است. پای همان یک شیر باید نوبت ایستاد. برای دست و رو شستن، رخت شستن، یا ظرف شستن، فرق نمی کند. آلودگی همه جا، همه جور. و عجیب آنکه تا پای پله های مستراح جل و پلاس زندانی پهن است و دراز کشیده اند...